

حضرت زینب

زنی که هیچ مصیبتی او را نشکست

تا حالا غمگین شدین؟ خیلی خیلی غمگین؟ انقدر غمگین که گریه کنین؟ وقتی غمگین هستیم چطوری می‌شیم؟ گریه می‌کنیم. حوصله نداریم حرف بزیم. هیچی نمی‌گیم. کاری نمی‌کنیم. بچه‌ها غم خیلی زیاد می‌تونه کاری کنه آدم بشکنه. یعنی چی بشکنه؟ یعنی دیگه نتونه هیچ کاری بکنه. همین جوری بشینه به گوشه و هیچ کاری نکنه. اما یه قهرمان که نباید بشکنه، نه؟ حضرت زینب بزرگترین غم‌های عالم رو دید، اما نشکست. میدونین چرا میگیم بزرگترین غم عالم؟ خب مثلاً امام علی هم شهید شدن. بقیه امام‌ها هم شهید شدن... اما امام‌های ما گفتن: هیچ روزی، مثل روز عاشورا نیست. حتی به خودش هم از قبل گفته بودن که: لا یوم کیومک یا ابا عبدالله! به خاطر همینکه که حضرت زینب قهرمان سخت‌ترین روز دنیاست.

حضرت زینب خواهر کوچیکه‌ی امام حسین بود. از بچگی هم عاشق داداش حسین‌ش بود. همیشه همبازی داداش حسین بود. هم درس همم بودن. می‌دونین کجا درس می‌خوندن؟ پیش مامان و باباشون. آخه مامان و بابای زینب و حسین، خودشون عالم بودن. حضرت زهرا توی خونه به بچه‌ها درس میداد. امام علی هم توی مسجد به مردم درس میداد. خیلی وقت‌ها که مجلس مسجد مردونه بود و دخترها نمیتونستن برن، حسین و حسن میرفتن حرفهای باباشون امام علی رو گوش میدادن، بعد می‌اومدن برای زینب هم تعریف میکردن تا اون هم یاد بگیره. بچه‌ها. زینب انقدر خوب یاد گرفت و انقدر خوب حرف میزد، که بعد از یه مدت خودش برای زن‌ها و بچه‌ها کلاس درس میگذاشت و بهشون درس دین میداد. زنهای شهر می‌اومدن خونه‌ی حضرت زینب و حرفهاشو گوش میدادن. میگفتن زینب وقتی حرف میزنه، اصلاً انگار امام علی داره حرف میزنه! بس که قشنگ و خوب حرف میزنه!

حضرت زینب که از بچگی عاشق داداش حسینش بود، اصلاً دلش نمی‌خواست از داداشش جدا بشه. حتی وقتی قرار شد ازدواج کنه، یه شرط برای شوهرش گذاشت. گفت: باهات شرط میکنم که هر جا حسین رفت، من هم باید باهات برم. هر جا خونه‌ی حسین بود، باید خونه‌ی من هم نزدیکش باشه. قبوله؟ شوهر حضرت زینب هم یکی از شیعیان خیلی خوب بود بچه‌ها؛ قبول کرد. به خاطر همین بود که وقتی امام حسین راهی کوفه شد، حضرت زینب هم با دو پسرش همراهش رفت. شوهرش هم برای یه ماموریتی از طرف امام حسین به جای دوری رفته بود.

توی مسیر کوفه کم‌کم خبرهای بد می‌رسید. خبر رسید فرستاده‌ی امام حسین رو توی شهر کوفه شهید کردن. اسمش چی بود؟ مسلم. امام حسین همون جا به آدمهای کاروانش اعلام کرد که این راهی که ما داریم می‌ریم، تهش مثل مسلم، شهادته. اما این راهی بود که به خاطر دین اسلام باید می‌رفتن. هر روز از کاروان امام حسین چند نفری کم می‌شدن. کسانی که بهانه می‌آوردن که کار دارن، خانواده دارن، قرض دارن... و می‌رفتن و امام حسین رو تنها می‌داشتن. چند نفری هم به امام حسین پیوستن. مثل زهیر و حبیب و حر که داستان‌هاشونو گفتیم. یکی هم بود که تا جون داشت نمیخواست امام حسین رو تنها بذاره. اون کی بود؟ زینب.

حضرت زینب خیلی نگران برادرش بود. هی میگفت نکنه اینا هم مثل یاران اون یکی برادرم (امام حسن) تنهاش بذارن و برن؟ درسته که یاران امام حسین کم بودن بچه‌ها، اما همون تعداد کم همگی عاشق امام حسین بود. یادتونه که حبیب وقتی فهمید حضرت زینب نگران تنهایی برادرشه، چی کار کرد؟ همراه بقیه یاران امام اومدن پشت در خیمه‌ی حضرت زینب و با شمشیرهاشون اعلام آمادگی کردن و گفتن ما حاضریم جونمونو بدیم، اما نذاریم هیچ آسیبی به امام حسین برسه.

بالاخره روز عاشورا رسید و جنگ شروع شد. اول یاران امام حسین به جنگ رفتن. یکی یکی به میدون رفتن و کشته شدن. وقتی یاران امام حسین تموم شدن، افراد خانواده‌ی امام حسین باید به میدون می‌رفتند. اولین نفر، پسر خود امام حسین بود: علی اکبر. وقتی علی اکبر شهید شد، حضرت زینب از چادرش بیرون اومد و خیلی گریه کرد. انقدر گریه کرد که امام حسین بلندش کرد و برد توی چادرش. گفت خواهر من! امروز مصیبت زیاد می‌بینی. جلوی دشمن گریه نکن، که اونا خوشحال نشن. یکی یکی افراد دیگه‌ی خانواده هم شهید می‌شدن و زن‌ها و بچه‌ها براشون عزاداری می‌کردن و حضرت زینب هم جایی که دشمن نبینه، همراهشون گریه می‌کرد. اما بچه‌ها... بالاخره نوبت به پسرهای خود حضرت زینب رسید. حضرت زینب دو تا پسر جوون داشت. خودش زرهو روی تن دو تا پسرش بست. آماده‌شون کرد و گفت برین سراغ دایی تون امام حسین و ازش اجازه بگیرین که به میدون جنگ برین. اما حضرت زینب میدونست که الان اگر این دو تا برن به حسین بگن، به خاطر این که خواهرش ناراحت نشه، اجازه نمیده. به خاطر همین حضرت زینب به ترفندی یادشون داد. به چیزی که اگر بگن، حتما امام حسین قبول میکنه. گفت: اگر امام حسین قبول نکرد، به مادرش حضرت زهرا قسمش بدین. اون وقت اجازه میده.

پسرهای حضرت زینب با همین ترفند اجازه گرفتن و به میدون جنگ رفتن. اون دو پسر جوون و شجاع با اون لشگر بزرگ دشمن جنگیدن و یکی بعد از دیگری شهید شدن. یادتونه گفتم حضرت زینب هر کس از خانواده‌ی امام حسین شهید میشد، از چادر بیرون می‌اومد و عزاداری میکرد؟ این بار وقتی خبر آوردن پسرهای شهید شدن، حضرت زینب رفت توی چادرش، و در چادر رو هم بست. پاشو بیرون نگذاشت! چرا بچه‌ها؟ پسرهایش دوست نداشت؟! ناراحت نشده بود؟! یادتونه که گفتم حضرت زینب قهرمانی بود که توی مصیبت‌ها نمی‌شکست؟ قهرمان ما توی چادرش نشست و نداشت صدای گریه کردنش از چادر بیرون بره. نمیخواست به وقت برادرش امام حسین خجالت بکشه از این که بچه‌های زینب در راهش شهید شدن. میخواست بهش بگه اینا هدیه بودن. این دو تا رو اصلا بزرگ کرده بودم که فدای تو بشن. خودم هم دلم میخواست فدای تو بشم. حیف که زن‌ها به جنگ نمیرن، وگرنه از خدام بود که من هم برم و فدای تو بشم حسین جوون. حالا که خودم نمیتونم، دو تا پسر خودمو هدیه کردم، انگار که خودم دو تا جون برات داده باشم.

بالاخره همه‌ی خانواده‌ی امام حسین شهید شدن و امام تنها شد. دیگه وقتش بود امام هم به میدون جنگ بره. امام رفت پیش خواهرش زینب، و گفت به لباس کهنه به من بده که زیر زره بپوشم. حضرت زینب گفت چرا کهنه؟ گفت برای این که وقتی منو کشتن، دشمن‌ها به خاطر این که لباس رو بردارن و غنیمتی ببرن، لباس منو از تنم درنیارن که تنم برهنه نشه. حضرت زینب لباسی رو به امام حسین دادن. امام چندجاشو با دست پاره کرد که کهنه‌تر باشه، و پوشید. بعد یکی یکی با زن‌ها و بچه‌ها و خواهرهایش خداحافظی کرد و به سمت میدون جنگ راه افتاد. بین افراد خانواده‌ی امام حسین به پسرش هم بود. کی بود؟ حضرت سجاد. حضرت سجاد اون موقع مرد جوونی بودن، اما توی اون روزها به شدت مریض بودن و اصلا نمیتونستن از جاشون بلند شن. وقتی دید امام حسین داره به میدون جنگ می‌ره، حضرت سجاد با سختی از جاش بلند شد. شمشیرش رو برداشت و گفت: «من اینجا باشم و پدرم، امامم، به جنگ بره؟!» امام حسین سریع خواهرش رو صدا کرد. گفت: زینب جان! سجاد رو بگیر. نذار بیاد. اگر سجاد توی این جنگ کشته بشه، دیگه بعد از من هیچ امامی نیست. اون وقت چه کسی مردم رو رهبری کنه؟ کی دین اسلام واقعی رو به مردم یاد بده؟! بگیرش و نذار بیاد. حضرت زینب به سرعت رفت سراغ حضرت سجاد. سجاد انقدر بی‌جون بود که نمیتونست روی پاش بایسته. حضرت زینب اونو روی زمین خوابوند و نداشت از چادر بیرون بره، که به وقت دشمن‌ها نکشنش.

امام حسین به سمت میدون جنگ راه افتاد. حضرت زینب از دور داداشش رو می‌دید که داره میره. انگار قلبش بود که داشت از سینه درمی‌اومد و می‌رفت. ولی امام حسین بهش دستور داده بود که کنار چادرها بمونه و مواظب زن‌ها و بچه‌ها باشه. حضرت زینب هم که جونش برای امام حسین درمی‌رفت، نمیخواست حرفشو زمین بندازه.

بچه‌ها... امام حسین به جنگ رفت. چند بار رفت و برگشت تا بالاخره آخرین بار دیگه برنگشت. وقتی امام حسین رو شهید کردن، حضرت زینب از بالای یه تپه‌ی کوچیک نزدیک چادرها داشت همه چی رو میدید. داد زد: وای بر شما! بین شما هیچ مسلمانی نیست؟! دلش می‌خواست بدوئه و جلو بره و حسین رو از دست اون نامردها نجات بده... اما دید سربازان دشمن دارن به سمت چادرهای خانواده‌ی امام حسین میان. اون وقت بود که فهمید فرصتی برای شکستن و غمگین بودن نداره. باید قهرمان باشه، و همون طور که امام حسین ازش

خواسته از زن‌ها و بچه‌ها و به خصوص امام سجاد، محافظت کنه. حضرت زینب به سمت چادرها دوید. سربازان دشمن با مشعل‌ها و تیرهای آتشین چادرها رو آتش می‌زدن. حضرت زینب اول رفت سراغ امام سجاد. بدن مریض امام سجاد رو بلند کرد و گفت: دارن چادرها رو آتش می‌زنن، حالا چی کار کنیم؟! بچه‌ها چرا از امام سجاد پرسید؟ چون حالا که امام حسین شهید شده بود، امام سجاد امام و رهبرشون بود. امام سجاد گفتن: فرار کنید. حضرت زینب بچه‌ها رو از توی چادرها بیرون آورد و فراری‌شون داد که یه وقت توی چادرها گیر نیفتن. یهو دید یکی از سربازان وحشی دشمن داره به سمت امام سجاد میره. بدو بدو خودش رو رسوند و خودش رو انداخت بین اون سرباز و امام سجاد. ایستاد جلوی امام سجاد و گفت: اگر بخوای پسر امام حسین رو بکشی، باید اول منو بکشی! بچه‌ها اون آدم وحشی شمشیرش رو بالا برد، اما یکی از اون طرف داد زد: آهای خجالت بکش! ما نیومدیم زن‌ها رو بکشیم که! این سجاد هم خودش مریضه! ولش کن خودش می‌میره! این طوری بود که زینب شجاع و قهرمان جون امامش رو نجات داد.

بچه‌های عزیزم... هیچ غمی توی دنیا اندازه‌ی غم حضرت زینب توی اون روز نبوده و نیست. تمام مردان خانواده‌ش رو در یک روز جلوی چشم‌هاش به شهادت رسوندن. امام حضرت زینب قهرمانی بود که به جای شکستن و گریه کردن، کاری رو انجام میداد که امامش بهش گفته بود. مواظب زن‌ها و بچه‌ها بود. دشمن زن‌ها و بچه‌ها رو اسیر گرفت. سوار شترشون کرد و برد تا شهر کوفه. کجا برد؟ کاخ ابن‌زیاد، حاکم بدجنس و خشن کوفه. توی کوچه‌ها مردم جمع شده بودن تا اسیرها رو تماشا کنن. وقتی کاروان اسیرها رسیدن، یه زنی گفت: شما اسیرهای کدوم خانواده هستین؟! یکی گفت: خانواده پیامبر! مردم شوکه شدن. یعنی چی خانواده پیامبر؟! اگر خانواده پیامبر ما هستن، چرا اسیر گرفتن‌شون؟! مردم شروع کردن به گریه کردن. امام سجاد گفت: اگر شما برای ما گریه میکنین، پس اونایی که خانواده ما رو کشتن کی‌ها بودن؟! حضرت زینب هم گفت: مردان تون ما رو می‌کشن، زن‌هاتون برای ما گریه میکنن؟! اشک‌هاتون هیچ وقت تموم نشه! شما همگی به حسین خیانت کردین! گریه حق شماست. چون اون دنیا عذاب بدی در انتظار تونه. گناه کشتن نوه‌ی پیامبر رو برای خودتون نوشتین. از اون وسط یکی گفت: نگاه کنین! این زینبه که داره حرف می‌زنه! دختر امام علیه! این زن به ما درس میداد. یکی دیگه بهش گفت: انگار خود امام علیه که داره حرف می‌زنه! زینب دوباره ادامه داد: شما جگر پیامبر رو خون کردید. خون خانواده‌شو ریختید. انقدر کار شما هولناک بود که نزدیک بود آسمان از هم پاره بشه و کوه‌ها به لرزه در بیان. عجیب نیست اگر خون گریه کنید. اما بدونین که اون دنیا عذاب خیلی بدتر از اینها در انتظار تونه.

همه مردم شروع کردن به گریه. انقدر شلوغ شده بود که سربازها ترسیدن الان مردم بریزن و اسیرها رو آزاد کنن. به خاطر همین تند تند کاروان اسیرها رو از بین کوچه‌ها رد کردن و بردن داخل کاخ ابن‌زیاد.

داخل کاخ، حضرت زینب گوشه‌ای می‌نشینه و زن‌ها و بچه‌ها دورش می‌شینن. ابن‌زیاد زینب رو میشناسه. با خنده می‌گه: «خب... چه طور بود؟ خدا با برادرت چه کار کرد؟!» مثلاً می‌خواسته مسخره بکنه. انتظار داشته حضرت زینب شروع کنه به گریه و زاری، یا مثلاً خواهش کنه که زنده بذاره‌شون یا آزادشون کنه... اما حضرت زینب که این جور آدمی نیست. یه قهرمانه. قهرمانی که سخت‌ترین سختی‌های دنیا هم نمی‌شکنه‌ش. حضرت زینب یه جمله‌ی خیلی عجیب می‌گه. می‌گه: هیچ چیز جز زیبایی ندیدم. همه جا میخورن. حضرت زینب می‌گه: برادر من و یارانش در راه خدا شهید شدن و جاشون توی بهشته. این تویی که باید بررسی از این که اون دنیا چطوری می‌خوای جواب پیامبر خدا رو بدی. اون روز می‌بینی که کی پیروز شده و کی باخته.

ابن‌زیاد می‌بینه داره ضایع میشه. رو میکنه به امام سجاد، می‌گه تو کی هستی؟ می‌گه من پسر حسینم. می‌گه مگه پسر حسین رو خدا نکشت؟! سجاد می‌گه: برادران منو مردم کشتن. ابن‌زیاد عصبانی میشه. می‌گه جلد رو بگین بیاد این هم بکشه، از دستشون راحت شیم! دوباره وقتشه که زینب مثل یه قهرمان جلو بیاد و از امام خودش دفاع کنه. حضرت زینب از جا بلند میشه و دست‌هاشو جلوی امام سجاد باز میکنه و می‌گه: بسه هر چی خون از خانواده پیامبر ریختین. اگر بخواین به سجاد برسین، باید منو بکشین. ابن‌زیاد می‌گه: اگر واقعا بخوای، من میتونم هر دوتونو بکشم! حضرت زینب می‌گه: ما رو از مرگ می‌ترسونی؟! نمی‌بینی که ما برای مرگ چقدر مشتاقیم؟! اصلاً شهادت افتخار ماست. ابن‌زیاد می‌بینه نه... هر چی می‌گه این زن یه جوابی براش داره و ضایعش میکنه. می‌گه: ولش کنید اصلاً. این سجاد هم مریضه، مردنیه! همه‌شون رو ببرید بیرون.

بچه‌ها. اون شب به خانواده امام حسین خیلی سخت گذشت. اون‌ها رو توی یه خرابه نگه داشتن. حال و روز خوبی نداشتن. همه نزدیکان شون شهید شده بودن. پدرهاشون، برادرهاشون، پسرهاشون... و خودشون هم اسیر دست آدم‌های بدجنس و بی‌رحمی بودن. حضرت زینب هم مثل همه‌ی اون‌ها غمگین بود، اما باید به بقیه کمک می‌کرد. باید به بچه‌ها می‌رسید که یه چیزی بخورن تا از غم و غصه مریض نشن. خیلی سخته وقتی آدم خودش غمگینه، بخواد یکی دیگه رو دلداري بده. این جور کارها فقط از قهرمان‌ها برمیاد.

کاروان اسیرها رو فردای اون روز به سمت شهر دیگه‌ای می‌برن. کجا؟ جایی که کاخ بزرگ یزید هست. یزید در کاخ طلایی و سبزش نشسته و همه‌ی بزرگان رو هم دعوت کرده تا شاهد پیروزی‌ش باشن. اسیران خانواده‌ی پیامبر رو با دست‌های بسته وارد کاخ میکنن و وسط جمعیت می‌نشونن. سر بریده‌ی امام حسین رو جلوی روی یزید میذارن (توی تصویر نباید این مساله دیده بشه. پشت چیزی باشه یا هرچی...) یزید با چوبی که دستش بوده به سر امام حسین میزنه و شروع میکنه به شعر خوندن؛ که ما انتقام‌مونو گرفتیم و هیچ اتفاقی هم نیفتاد و... زن‌ها و بچه‌های کاروان امام حسین شروع کردن به گریه... ناگهان حضرت زینب از جاش بلند شد. همه ساکت شدند. حضرت زینب با صدای بلند شروع کرد به حرف زدن:

بسم‌الله الرحمن الرحيم

چی خیال کردی یزید؟! فکر کردی این که ما رو مثل اسیر از این شهر به اون شهر می‌بری، نشانه‌ی کوچیک بودن ما و بزرگی توه؟! الان خوشحالی از این کارها؟! کجا با این عجله؟! آهسته‌تر یزید! یادت رفته خدا توی قرآن چی گفته؟ گفته: اونایی که کافر هستن، فکر نکنن این عمری که بهشون دادیم، به سود اون‌هاست. برعکس، بهشون مهلت دادیم تا گناهشون زیاد بشه و اون دنیا عذاب دردناکی دارن.

تو کسی بودی که پدرت با پدرم جنگید. و پدرش با پیامبر جنگید. معلومه که آدمی مثل تو باید هم این طور خوشحال باشه. ولی خیلی زود به پدرت و پدربزرگت توی جهنم می‌رسی. اون دنیا پیامبر درمورد کاری که تو کردی حکم میکنه. اون وقت معلوم میشه که چی کار کردی.

روزگار یه جوری شده که من مجبور شدم با تو حرف بزنم، وگرنه تو کوچکت از اون هستی که باهات هم صحبت بشم. از دست‌های شما خون ما می‌چکه. الان اسیر تو هستیم. ولی اون دنیا به خاطر ماها باید جواب بدی. من به خدا شکایت میکنم از دست تو. خدا بهترین پناه ماست.

همه ساکت شده بودند. از هیچ کس صدایی در نمی‌اومد. یزید مثلاً میخواست شادی کنه و به خاطر پیروز شدن توی جنگ پز بده، اما حضرت زینب طوری حرف زده بود که انگار اونا بودن که پیروز شده بودن و یزید باخته بود. یزید دید خیلی ضایع شده. گفت: بله خب... این حرف‌ها مال اینه که این زن خیلی مصیبت دیده... و خواست مجلس رو دوباره به سمت شوخی و خنده ببره...

اما از بین جمعیت چند نفر شروع میکنن بهش اعتراض میکنن. زنهای توی قصر شروع میکنن به گریه کردن و بد و بیراه گفتن به یزید. پیرمردی از بین جمع می‌گه: یزید! من یادمه که پیامبر حسین رو روی پای خودش می‌نشوند و می‌بوسید و به حسن و حسین میگفت شما سرور جوانان اهل بهشتید. حالا تو سرش رو پیش روی خودت گذاشتی و اهانت میکنی؟! یزید از عصبانیت چوبی که دستش بود به سمت اون مرد پرت کرد و از مجلس بیرون بردنش. یکی از حاضران، یه مرد یهودی بود. یعنی مال یه دین دیگه بود. گفت: من باورم نمیشه! شما نوه‌ی پیامبرتون رو کشتین و خوشحالین؟! ما بعد از این همه سال، هرکس نواده‌ی پیامبرمون باشه بهش احترام میذاریم. شما چه جور مردمی هستین!!!

یزید میبینه مجلسی که توش میخواست مسخره کنه و پز بده به هم خورده و والان که همه شاکی بشن. این آتش‌ها هم همه رو حضرت زینب درست کرده با اون سخنرانی شجاعانه‌ش. دیگه هیچ حرفی برای زدن نداره. پس دستور میده کاروان اسیرها رو ببرن بیرون.

خبرهای اون مجلس و مجلس کوفه کم کم بین مردم می پیچه. خیلی از مردم واقعا نمیدونستن که یزید و لشگر کوفه به جنگ چه کسانی رفته بودن. فکر میکردم اونها آدمهای بدی بودن. اما با این سخنرانی های حضرت زینب، کم کم همه فهمیدن که چه اتفاقی واقعا افتاده و اونهایی که کشته شدن، خاندان پیامبر بودن. بچه ها! اگر حضرت زینب این قدر شجاع و قهرمان نبود، ما هیچ وقت نمی فهمیدیم توی کربلا چه اتفاقی افتاده. اگر حضرت زینب به جای حرف زدن و گفتن واقعیت ها فقط می نشست یه جا و گریه میکرد، نه از امامها اثری می موند، نه از کربلا. پس همیشه هم قهرمان بودن به این نیست که بریم شهید بشیم. گاهی کار اونی که شهید نمی شه، سخت تره.

هرکی دلش میخواد مثل راه حضرت زینب رو ادامه بده، بلند بگه: یاحسین.